

سخت گشته از کینهٔ آنت، با آن نقاب لجن ترك خورده، لبخندی نشانند. گفت:
- خوب! دفتر این ماجرا را بشویم! هر دومان احتیاج داریم... و اما این که
برگردم، نه! دیگر حرفی از آن در میان نیست... من می‌روم.

فردینان سر و روی افسرده‌ای به خود گرفت، ولی اعتراض تنها از روی
ادب بود؛ تصمیم آنت چندان مایهٔ تعجبش نمی‌شد، و خود چندان به انتظار این
تصمیم بود که جامه‌دان آنت را با خود در اتومبیل آورده چیزهایی را که آنت به
جا گذاشته بود در آن نهاده بود. پیشنهاد کرد که او را به نزدیک‌ترین ایستگاه قطار
تندرو بین‌المللی برساند؛ همین قدر با سر و روی ترحم‌انگیز پیر دانش‌آموزی
خطاکار از او می‌خواست که ظاهر کار را برایش آراسته سازد و نامه‌ای به نشانی
کاخ بنویسد و برای عزیمت شتاب‌زدهٔ خود بهانه بیاورد که از پسرش نامه‌ای
رسیده است که او را بی‌درنگ به پاریس فرا می‌خواند. آنت بدین رضا داد و
سوار اتومبیل شد.

آنان در نخستین آبادی در کلبه‌ای که به نسبت کم‌تر چرکین می‌نمود، توقف
کردند تا آنت بتواند در آن خود را بشوید و رخت عوض کند. آبی در دیگ
جوشانده، و فردینان صاحبان کلبه و بچه‌هایشان را بیرون کرد و خود، آزرمتین
و غیرتمند، پشت در به نگاهی ایستاد؛ آنت هم سرگرم يك رختشویی کامل شد.
در همان حال که برهنه بود و دندان‌هایش از سرما به هم می‌خورد و پوستش از
مالش سرخ گشته بود، به یاد آن دوک افتاد که سن سیمون از او یاد می‌کند که
شمشیر به دست در برابر در کلیسایی که دلبرش خود را در آن سبک می‌کرد گام
می‌زد، و یکباره دیوانه‌وار به خنده درآمد. و چون گریپ و سرمای کشندهٔ باتلاق
روده‌های او را نیز می‌پیچاند، این زن بورگوندی پروا نداشت که در حیاط
کوچک کلبه، به نگاهی آن شهسوار دلاور، خود نیز همان کار کند. تنگ آن باد
که بوی بد بشنود؛ خود کلتوپاتر^۱ هم اسهال می‌گیرد...

بار دیگر سوار اتومبیل شدند. ایستگاه راه‌آهن دور بود. و هنگامی که از
راه‌هایی که گداز یخ‌ها به صورت منجلاب درآورده بود بدان جا رسیدند، خبر
یافتند که يك سانحهٔ راه‌آهن تا چند روز مانع رفت و آمد قطارهای ازیانت

۱، Saint-Simon، نویسندهٔ فرانسوی، از درباریان زمان لویی چهاردهم و لویی پانزدهم، که خاطرات
شیرین و جالبی از زندگی دربار به جا گذاشته است (۱۷۵۵ - ۱۶۷۵).

۲، Cléopâtre، شهبانوی زیبا و نامدار مصر از سلسلهٔ بطالسه. (۳۲ - ۶۹ پیش از میلاد).

اکسپرس^۱ است: در بیرون کوهستان کارپات^۲ خط را سیل برده بود. بوتیلسکو پیشنهاد کرد که، تا بر قرار شدن مجدد ارتباط، آنت را در يك مهمانخانه بخارست جا دهد. ولی آنت به مدت سر باز زد، شتاب در رفتن داشت. با آن که به احتیاط نزدیک تر بود که سرماخوردگی خود را در اتاق درمان کند، تبی که در اندامش راه می جست، و همچنین هیجان تعاقب، ناشکیبایی برآشفته ای در او برمی انگیزت تا بی درنگ ترك آن سرزمین گوید. وهم بیمارگونه ای داشت که مبادا آن جا بمیرد. آنت، هنگامی که در باتلاق ها دست و پا می زد، در پی آن نبود که ترس به دل راه دهد. ولی اکنون ترس در او سر برآورده بود: آن لجن که تا چانه اش رسیده بود: (بوی گندیده اش چسبید سب همراه آنت بود؛ و او آن را از زیر ناخن های خود می شنید) آنت بر خود می نرزد نه مبادا گل و لای دهانش را پر کند، و از این اندیشه خفقانی به او دست می داد. از فردینان خواست که او را تا کنستانزا^۳ ببرد. آن جا سوار اولین کشتی که عازم دریا بود شد. و آن يك کشتی ایتالیایی بود که از مسیری رویهم طولانی به بندر برندیزی^۴ باز می گشت. آنت هیچ به خواهش و التماس بوتیلسکو گوش نداد. در اتاق خود جا گرفت: خستگی خردکننده ای او را از پا درمی آورد؛ و او با تب خود در آن جا تنها ماند و هیچ چیز از سفر دریا ندید. دیگر يك اندیشه بیش نداشت: - مرده یا زنده به پاریس بازگردد.

آنت اینك به پاریس بازگشته بود. او پیش از تلگرامی که خبر آمدنش را می داد رسید، و این تلگرام جایی در اتاق سرایدار گم شده بود. چه مارک چندین بار جا عوض کرده بود و آخرین نشانی او پیش از حرکت به دست آنت نرسیده بود. او برای پیدا کردن پسر تا اندازه ای دچار دردسر شد. از سیلوی نشانی او را خواست، اما سیلوی از آن خبر نداشت. آنت ناخوشنودی خود را از بی قیدی خواهرش پنهان نکرد. سیلوی که بهتر از او می دانست کار از چه قرار است، گفت که دایه بچه اش نبود، خود گرفتاری های دیگری داشت! آنت، پس از آن که

1: Orient-Express.

2: Karpathes.

3: Constantza.

4: Brindisi.

با تندخویی از او جدا شد، با خود اندیشید که سیلوی سخت عوض شده است؛ چهرهٔ بادکرده، زیر چشم‌ها کیسهٔ آویخته، سر و رویه آورده، خون گرفته. و خود را سرزنش کرد که در ناشکیبایی خویش حتی از تندرستی او چیزی نپرسیده است. سیلوی نیز خود را برکنار از سرزنش حس نمی‌کرد.

رد پای مارک را سنت لوس به آنت نشان داد. ولی از آن جا که رفیق خوبی بود، به او نگفت که مارک فعلاً در يك كافهٔ شبانه پیشخدمت است. بر غرور رفیق خود آگهی داشت؛ او را خبر کرد. آنت بی آن که سر به خواب نهد، همه شب در اتاق مهمانخانه به انتظار پسر ماند. سپیده دم مارک آمد و به در اتاق کوفت. به همان اندازهٔ مادر به دیدار او شتاب داشت. ولی هنگامی که یکدیگر را دیدند، هیچ گونه شور و گرمایی نشان ندادند. در نخستین تماس، میان خود سرمای احساس کردند. یکدیگر را بدان گونه که به وقت جدایی بودند باز نمی‌یافتند. هر دو شان لطمه‌هایی دیده بودند، و واکنش دیگر گونه‌ای نشان داده بودند. از آن گذشته، هر دو شان از ساعت‌های دراز بیدار خوابی عصبی بودند. آنت ناشکیبایی اندکی تغییر آمیز خود را از چشم به راهی و از بدگمانی‌هایی که این زندگی شبانهٔ مارک در او پدید می‌آورد درست پرده پوشی نمی‌کرد؛ و مارک از این همه بو می‌برد، و همچنین، از آن که مادرش او را در پریشانی غافلگیر می‌کرد، بر آشفتن بود، چه یقین نداشت که سنت لوس سرافکنندگی وضع کنونی را بر او آشکار نکرده باشد. با لحنی که بیش تر خشک بود تا محبت آمیز، پرسید برای چه نخواییده است. و آنت با نرمی بیش تری از آنچه شاید در نیتش نبود پاسخ داد:

- تو خودت برای چه نخواییده‌ای، پسر جان؟

مارک البته می‌توانست جواب دهد که سرگرم عیش و نوش نبوده است؛ ولی او مغرورتر از آن بود که در پی روشنگری برآید؛ چه، مادرش به نظر می‌رسید که از او حساب می‌خواهد؛ و مارک نمی‌پذیرفت که به کسی حساب پس بدهد. پرسش مادر را نشنیده گرفت. آنت و ارسی اش می‌کرد: آن رنگ زرد، آن چهرهٔ پژمرده، آن چروک‌های زودرس که تازه در کنارهای بینی پدید آمده بود و فرسودگی و بیزاری در آن نقش بسته بود. قلب مادر از گمان يك زندگی هرزه و پژمردگی روحی ناشی از آن فشرده می‌شد. - مارک می‌گذاشتش که هر چه دلخواه اوست در تصور آرد. آن و ارسی هم که خود او از مادر به عمل می‌آورد خوشنودش نمی‌کرد. آنت پر تندرست و پر سیر می‌نمود، رنگ رویی شکفته

داشت، و در چشمانش، در حرکاتش، بی آن که خود بداند شادی زندگی موج می زد. باور نمی شد داشت که از باتلاق های رومانی و از يك گریب سخت به در آمده است. سرخی گونه هایش بیننده را به اشتباه می افکند. هنوز چیزی از سینه پهلوی با خود داشت. ولی آنچه سرانجام کسی را به اشتباه نمی افکند آن بود که آنت، به رغم همه ناملایمات، از زیستن در رنج نبود. نه، به راستی! همچنان که سال عمرش فزون تر می شد، دلبستگی به زندگی فزونی می یافت. ناچوری اوضاع، حوادث پیش بینی نشده، حتی مصیبت ها و بی اعتمادی به فردای خود، بر مزه زندگی می افزود. چنین غذایی سخت اشتها آورتر از غذاهای بی مزه جوانیش بود، آن زندگی بورژوازی فرانسه در سال های میان ۱۸۹۰ - ۱۹۰۰! آنت معده نیرومندی داشت. و، نیک می دید، بهتر از معده مارک. چه می توان کرد؟ او، برای پسند خاطر مارک، نمی توانست وانمود کند که دچار بدگواری و کم خونی است... مارک اما لاغر بود و دچار تلخکامی، به ستوه از جامعه ای که می بایست عیاشی احمقانه و هرزگی های بی توش و توان آن را خود از نزدیک ببیند و خدمتکار آن باشد؛ هنگامی که او از این چاهک های فساد بیرون می آمد، حتی نانی را که به دست آورده بود نمی توانست بی احساس تهوع بخورد؛ نان بوی عرق جنده ها می داد. آرزو داشت که يك لوله دینامیت در کون دنیا کار بگذارد. و این خارش خشم در تماس او با همزنجیران خود، با کارگرانی که به نازگی با ایشان دمخور شده بود، به حد اعلی در او شدت می یافت.

از این کارگران، یکی تا اندازه ای بر او تسلط یافته بود... تا آن جا که بتوان از تسلط بر جوانی به زودرنجی مارک سخن گفت. اوژن ماسون^۱ در زودرنجی کم از او نبود. آن دو شبی در راه آهن زیرزمینی و سپس به هنگام بازگشت از کار، در حدود دو یا سه ساعت بعد از نیمه شب که پیاده با هم سراسر پهنای پاریس را زیر پا گذاشتند، با هم آشنا شده بودند. ماسون از کارگران چاپ يك روزنامه بود؛ و او بود که دست مارک را در آن جا بند کرد، و آن هنگامی بود که مارک با رفتار خویش موجب شد که از میخانه شبانه بیرونش کنند، زیرا تحقیر خونبار خود را سرانجام برملا کرده با یکی از مشتریان گلاویز شده بود. و اما روزنامه، تا بخواهی روش میهن پرستی افراطی داشت و از نظر اقتصادی هوادار امپریالیسم بود و به همه

معتقدات مارک و ماسون حمله می‌برد. ولی مدیر آن، بیرون از کار چاپخانه، اهمیت نمی‌داد که کارگزارانش عقیده‌ای دارند یا نه. هیچ پروای آن نداشت که آنان هم انسانند و اندیشه‌ای دارند. کارت را بکن! مزد کار را هم به درستی می‌پرداخت. و این همه آن چیزی بود که مارک و ماسون می‌توانستند از او بخواهند. در آن زمان «عصیان» به مرحله پختگی رسیده بود. و از آن کم‌تر، روش توسل به «عدم همکاری» به شیوه گاندی^۱. چه کسی می‌توانست از آن در پاریس سخن بگوید؟ و چه کسی می‌توانست مردم را به آن قهرمانی که در ترک حظ نفس است دعوت کند، تا آن جا که از خوردن نان در بهای کاری که وجدان با آن به انکار است سر باز زنند؟ و با اینهمه، در توده مردم پاریس استعداد قهرمانی بیش از آن هست که سست جانی رهبران می‌تواند دید. و بیش از آن که خود بدان آگهی دارد! و این استعداد قهرمانی چون کاربردی پیدا نمی‌کند، به صورت تلخکامی درمی‌آید.

تلخکامی ماسون این برتری را بر تلخکامی مارک داشت که بی‌رحمانه‌تر موجه بود. این کارگر جوان در جنگ از گاز آسیب دیده بود؛ مرگ را در خون خود داشت. او از خودخواهی نفرت‌انگیز و از بی‌رگی همه این فرانسویان، که از چنان مصائبی گذشته بودند و برای جلوگیری از بازگشت آن هیچ کاری نمی‌کردند، از خشم می‌سوخت. او به ویژه درباره همگان مارک، روشنفکران جوان بورژوا، به زبانی پس‌نیشدار سخن می‌گفت - (و همچنین درباره روشنفکران پیر... ولی سخن گفتن از اینان به زحمتش نمی‌ارزید! جارو کردن پیرها را مرگ خود برعهده می‌گیرد)... او با طعنی سودایی لذت‌پرستی اندیشه و بی‌قیدیشان را نسبت به رنج‌های جهان محکوم می‌کرد (زیرا چیزخوان بود)، آنان را برگزیدگان دروغینی می‌شمرد که خیانت کرده‌اند، طفیلی‌های هیچ‌کاره، حشراتی که پس مانده غارت‌ها را می‌جویند... برای مارک درستی این اتهام به خوبی مدلل بود؛ خود او (هرچند نه برای مدتی درازا) خرده نان‌های زیر میز را برچیده بود؛ و از احساس خواری آن، کینه‌اش به سیلوی از نوگرمی گرفت. با این همه، بر اثر نوعی همبستگی غریزی، که وجدان سرکشش هم اکنون به انکار آن برمی‌خاست، می‌کوشید تا از انگیزه وجودی و از شایستگی‌های طبقه

۱) Gandhi، مرد سیاسی و پیشوای جنبش استقلال‌طلبی هند، (۱۹۴۸-۱۸۶۹).

روشنفکر دفاع کند. ولی هنگامی که از سوز نیش دشنام‌های ماسون درصدد برمی آمد که بهترین روشنفکرانی را که می شناخت از بی طرفی آسوده خویش در پس باروی کتاب‌هاشان بیرون بکشد، وقتی که می خواست وادارشان به عمل کند، شرمنده درمی یافت که سخت ترین داوری‌ها دربارهٔ جنس روشنفکر هنوز آن اندازه که می باید سخت نیست. تقریباً همه شان استعداد، و بسیاریشان فرصت آن را داشتند که روشن تر و دورتر از دیگران ببینند. تودهٔ مردم آماده بودند که با حق شناسی پشت سر يك رهبر بی غرض به راه بیفتند. ولی آنان از هیچ چیز بدان اندازه نمی ترسیدند که ارتشی بس مصمم در پی خود داشته باشند که آن‌ها را به پیش براند و کار به دستشان بدهد. وانمود می کردند که در جهت دیگری نگاه می کنند... «من چیزی ندیده‌ام...» قصورشان که به انگیزهٔ ترس از مسئولیت بود سر به پستی می زد. می باید آن را با آهن سرخ بر پیشانی‌شان نقش کرد. حتی در میان نویسندگان جوان که، برای آن که خود را به زیور «مردم دوستی» بیاریند، این قدر رضا می دادند که فعالیت سیاسی را از یاد نبرند، هیچ يك از کسانی که مارک می شناخت خود را به تعامی در يك حزب متعهد نمی کرد؛ آنان دو یا سه زین مختلف برای خود آماده نگه می داشتند: رادیکالیسم، سوسیالیسم، انترناسیونالیسم، ناسیونالیسم، و گاه گاه حتی يك گریز کوچک، زیر نقاب فرانسهٔ کلاسیک دیرینه، در اردوگاه شاه پرستی ادبی که در فرهنگستان و در مطبوعات آرایی به سودشان بسیج می کرد. پس از يك دورهٔ آزمایشی چشمک زدن‌های مشکوک به رهگذران این یا آن پیاده‌رو، معامله به شیوهٔ روسپیان حرفه‌ای سر می گرفت: بی پروبرگرد، کفشی به اندازهٔ پای خود پیدا می کردند. پاریس همهٔ درجات روسپیگری روشنفکرانه را در پیش چشم می نهاد، - از جنده‌خانهٔ حقه‌بازان روزنامه‌ها گرفته - که بول با گشاده‌دستی بدیشان داده می شد تا بخش عمدهٔ مردم را که دیرپسند نبودند با دروغ‌های کثیف خود مسموم کنند - تا روسپیان بزرگ فرهنگستان‌ها و سالن‌های ادبی که ویروس «انقیاد آزادانه» ولی نه رایگان خود را با ویروس فلج کلی خویش هنرمندانه ترشح می کردند. مأموریت ناگفته‌شان رویهم آن بود که مردم را از فعالیت عملی روی گردان کنند. و در راه این هدف، همه چیز به کار می آمد. حتی اندیشه. حتی خود عمل!... زیرا تناقض در آن بود که سودای ورزش در پایان به بی‌کارگی می انجامید. می خوارگی فعالیت بدنی و جنبش به خاطر خود جنبش نیروهایی سیلی آسار از

بستر طبیعی خود بیرون می کشید و در دایره يك میدان ورزش فرسوده می داشت، یا آن که در پایان مسیر دیوانه وارشان آن ها را در سطل زباله ها می ریخت. آن که در این میانه کم تر از همه دچار بیماری شده بود توده مردم نبود. در برابر نیشخندهای ماسون درباره فرومایگی بورژواهای روشنفکر، مارک دستاویز خوبی داشت که به ریش کارگرانی که ورزش خرفشان کرده است بختند. ورزش اثر ویران کننده روزنامه ها را تکمیل می کرد. قشرهایی از مردم مسموم شده و بی فایده پدید می آورد. باشگاه های بزرگ ورزشکاران حرفه ای را، که به عنوان آماتور جا می زدند، مانند اصطبل هایی پر از اسبان تکاور می خریدند و دسته های فوتبال تشکیل می دادند. هزاران کارگر، در عین جوشش نیرو، بی شرمانه ماهیچه های خود را می فروختند و به عنوان بازیکنان بین المللی فوتبال از يك زندگی تجملی در مهمانخانه های بزرگ و سفر در واگون های تخت خواب برخوردار می شدند. تا آن دم که بر اثر پیری زودرس، با ماهیچه های خشکیده و ارزش تجاریشان به صفر رسیده، مانند لاشه گلابیاتورها در بازی های روم باستان به کنج زباله ها انداخته می شدند. اما دست کم گلابیاتورها مرده بودند. آنان، با زندگی از دست رفته شان در میدان های تازه ورزش، هنوز نفسی می کشیدند. اما توده تماشاگران بیش از توده مردم روم پروای ایشان نداشت. قهرمانان دیگر و باز دیگری می خواست! و در این نمایش ها همه شور و همه خشمی را، که اگر به درستی رهبری می شد می توانست به يك حرکت شانها تمامی ستمگری اجتماعی را وازگون سازد، صرف می کرد. توده تماشاگر میهن پرستی مفرط و آدم کشانه ای در مسابقه های بین المللی وارد می کرد. بازی به جنگ مبدل می گردید. کشته ها داده می شد. و در بازی روگبی، فورواردها گویی که سنگر دشمن را تارومار می کردند. ملت هایی که از جبهه جنگ جان به در برده بودند، برای همین از زیر «طاق پیروزی» گذشته بودند! سوگندشان برای به دست گرفتن زمام دولت و تجدید سازمان اجتماع به چنین چیزی منتهی می شد! حتی... *Panem et circences* برایشان تأمین نشده بود. نان را می بایست به دست آرند، و برای *Circences* پول بپردازند. شیوه بهره کشی از خوشبیاوری و

حمایت آدمی از زمان منه نیوس آگریبا^۱ و توده مردم روم پیشرفت کرده بود. نه، ماسون، همچنان که مارک از بورژواهای خود، از توده مردم سرافراز نبود؛ در چاپخانه، هرگاه که می خواست راه پیش پای رفقای کارگر خود بگذارد، آنان «سرخر» خطابش می کردند و به خود زحمت بحث با او نمی دادند. تنها کسی که لطف می کرد و به او پاسخ می داد، - یک همقطار سابق سنگرهای جنگ، - شانه ها را بالا می انداخت:

- دلت چه می خواهد؟ می خواهد که یک بار دیگر برای حقوق دیگران خودمان را به دم گلوله بدهیم؟ می خواهی این بازی را از سر بگیریم؟ من که دیگر بسم است! دیگر آن قدر خل کس نیستم که به دیگران پردازم. من به خودم می پردازم. هر که سی خودش!

و مارک و ماسون، که خودخواهی طبقه شان را به تلخکامی سرزنش می کردند، آن قدرت تصمیم نداشتند که خود از آزادمندی مطلق فطریشان، که شکل دیگری از خودخواهی است و سرکشیشان را به هیچ مبدل می ساخت، دست بکشند. برای یک تن فرانسوی که خود را از پیشداوری ها آزاد کرده است، تلاش سختی است که بار دیگر در چهارچوب های معینی جا بگیرد و انضباط یک حزب را بپذیرد. ناتوانی سوسیالیسم فرانسوی پیش از جنگ بر اثر پیوندهای بیش از اندازه سستی بوده است که اعضای آن را به نحوی مشروط به هم نزدیک می کرد، بی آن که در لحظات تصمیم آن ها را در چنگ خود داشته باشد. و ماسون اگر از جنگ درسی فرا گرفته بود آن بود که اراده داشت از آن پس در هیچ زمان و در هیچ مکان خود را به دست هیچ رهبر و به الزام هیچ حزبی نسپارد و خود تنها از آن خویش باشد... و با چنین احوال، چه گونه می توان روی دیگران حساب کرد؟ اندیشه آن که دیگران، حتی افراد طبقه خودش، حتی کسانی مانند خود او ستم دیده، بتوانند تنها از آن خود باشند و در همان حال خود را از خدمت داوطلبانه یک فرماندهی، یک دیکتاتوری حزب، دریغ ندارند از موهوم ترین امیدواری ها بود. پرزورترین فشارهای دستجمعی گذرا است؛ خود همان شدتی که دارند فرسوده شان می کند؛ هرگاه پنجه نیرومندی نگهشان ندارد، خیلی پیش از

۱: Menenius Agrippa، کنسول رومی در ۵۰۳ پیش از میلاد که برای برگرداندن توده شورشی به سر کارهای خود مثال «معدده و اندام های دیگر» را برایشان نقل کرد، و در ضمن مقرر کرد که توده مردم دو خطیب برای خود انتخاب کنند.

رسیدن به هدف سست می شوند، و باز هر چه پایین تر فرو می روند. سنگ پرتاب شده حتی از سطحی که از آن آغاز حرکت کرده است فروتر می افتد. اما مدت پس درازی بود که فرانسه انقلابی ورزیدگی عمل را از دست داده بود. و جنگ نیز به یکباره آن را از قواعد مبارزه بیزار کرده بود. هر آنچه انقیاد سربازی را به یاد مردم آزادمنش می آورد مورد کینه شان بود و به دور انداخته می شد. محافظه کاران و میهن پرستان افراطی تنها کسانی بودند که درس جنگ را می پذیرفتند و آن را به کار می بستند. میدان برای ارتجاع خالی بود. آزادی به دست خویش لگام برای خود درست می کرد، و در همان حال بر گرده خویش از پذیرفتن زانوهای فرمانده برگزیده ای که سوارش شود و به پیرویش برساند سر باز می زد. ماسون نتوانسته بود در هیچ يك از سازمان های سندیکایی کارگری دوام آورد: سازمان هایی که از پیش از جنگ باقی مانده بودند برای آن که از نو تشکیل شوند سخت با دشواری روبه رو بودند؛ و سازمان های تازه نیز وقت خود را صرف آن می کردند که یکدیگر را از پا در آورند. - اما مارک، او خود تجسم «سر خودمندی» بود. همه ناتوانی هایش از آن سرچشمه می گرفت. ولی همچنین همه نیرومندی هایش. به نظر نمی رسید که او هرگز بتواند، بی دست شستن از این نیرومندی ها و بی از دست دادن انگیزه و جودی خویش، آن ناتوانی ها را از خود دور کند. از این رو، برای این دو رفیق هیچ راه بیرون شدی از بن بست، که انتقاد گزنده شان از جامعه در آن سر به دیوار می کوفت، دیده نمی شد. و تازه، آن دو جز در شیوه ناتوان نفی و انکار رفیق هم نبودند. عمل را که مایه سبکباری است کم داشتند. و کس چه می داند، اگر هم می توانستند عمل کنند، آیا می توانستند امتیازات لازم را به یکدیگر بدهند تا عمل خود را هماهنگ سازند؟ این همه سخت نیاز به کارآموزی داشت. کجا می توانستند کارآموزی کنند؟ هیچ مکتب عمل در فرانسه وجود نداشت. استادانی جز برای سخن گفتن نبود. و در این زمینه، هر فرانسوی خود آن قدر می داند که به دیگران بیاموزد. مارک و ماسون از حرف بیزار بودند. ولی خود حرف می زدند. به علت کمبود عمل! آنان حرف می زدند، حرف از عملی می زدند که نمی کردند، که نمی توانستند بکنند. و از این همه، تهی گشته و بیزار بیرون می آمدند. بیزار از خود و از دیگری... عمل! عمل! خوشا زهدان عمل که باید بارور کرد...

جامعه به اندازه کافی نمی داند که این بلوغ ارضا نشده اراده به همان اندازه

خطرناك است که بلوغ ارضا نشده جنسی. يك ملت تندرست همیشه نیاز به هدفی برای تلاش‌های خود دارد. اگر هدف شریفی به وی ندهند، هدف رذیلانه‌ای در پیش خواهد گرفت. جنایت بهتر از خلاء تهوع‌انگیز يك زندگی است که بارور نشده خشك می‌گردد! از آن جوانان سال ۱۴ که ما شناخته‌ایم، بسیاری از آن رو تندوتیز به سوی جنگ شتافتند که از ملال خواری‌زا بگریزند. اگر آنان زآن سپس نوشخواری خونین خود را بالا آوردند، پس از جنگ کسان دیگری به میدان آمده‌اند که به توبه خود دچار شهوت دیوانه‌کننده عمل هستند. همچون جانوران باغ وحش که شکنجه‌های طولانی اسارت هنوز تپه‌شان نکرده است، آنان اگر ماده‌ای در دسترس نیابند بیشانی‌شان را چندان به میله‌های قفس می‌کوبند که خرد شود. مارک و ماسون غرش کنان در چاله خود می‌چرخیدند. و صدها تن دیگر مانند آن دو بودند، هر کدام تنها در چاله خود، هر کدام زوزه کشان در ته دل خویش از رنج مرگبار و خشم دیوانه‌وار خود.

ولی این جاست که فرزند آنت را خون پرمایه‌اش یاری می‌کند. این خون، که شاید از آن تبار او نیست. در رودخانه این تبار، نمی‌بایست پر دور رو به بالا رفت! بد و خوب در آن به هم آمیخته بود. ولی هر کسی در طول زندگی خون خود را تجدید می‌کند. در گویچه‌های خون او، تلاش سرفراز آنت ثبت گشته بود. اهمیتی نداشت که مارک رویهم پسرک کثیفی باشد، - تقریباً همه نرینه‌های کوچک بیست ساله، در حالت طبیعی پالوده نشده و گل‌آلود خویش، چنین‌اند. او با اندیشه‌ای (در هر دو زمینه تن و جان) سخت آشفته، در زمان و در شرایط زیستی وحشتناک از نظر روحی - (بی‌هیچ ایمانی نه به مردم و نه بیرون از مردم، بی‌هیچ نکیه‌گاه!) - هرگز چیزی از اراده غریزی و نامعقول و قهرمانی خود را برای فراتر رفتن از خود از دست نمی‌داد... «فراتر رفتن از چه؟ از خود؟ کیست این خود؟ آیا منم؟ این کم‌تر از هیچ؟ این منی که از من می‌گریزد، منی که من نمی‌شناسم، و آیا حتی یقین دارم که وجود دارد؟... یقین داشته باشم یا نه، می‌خواهم، می‌خواهم، می‌خواهم! من از آن فراتر می‌روم. نمی‌گذارم که با آن غرق شوم...» - در این لحظات، او از خود چنان سخن می‌گفت که گویی دیگری است. ولی این دیگری، حفاظتش با او بود. حتی هنگامی که این دیگری از لای انگشتانش می‌سرید، شانه خالی می‌کرد، می‌افتاد، کارش به خودفروشی می‌کشید، مارک بر ضد او، برای او، برای داوری او، برای محکوم کردن او، برای

از زمین برگرفتن او، احساسات والایی را در خود دست نخورده نگه می داشت، هرچند که طنز گزنده اش آن ها را بدان عنوان که سنگواره شده اند ریشخند می کرد: شرافت، غرور معنوی، عزم راسخ به آن که خلاف شأن خود رفتار نکنند... «خلاف کدام شأن؟... آی، احمق! احمق!... خلاف شأن آن بورژوای پست فطرت که مرا کاشت و در رفت؟ یا آن شکم که خود را تفویض کرد و مرا درگیرودار این زندگی نفرت بار انداخت که خود نمی خواستم در آن با نهم؟... احمق... باشد!... چه بخوادم، چه نخواهم، من در این زندگی پا نهاده ام! او مرا به میان کارزار انداخت. من تسلیم نمی شوم!»

و می اندیشید:

- «او (آن شکم) تسلیم نشد. آن وقت، من تسلیم بشوم؟ تا کم تر از زن باشم؟»
او، این نرینه جوان، خود را در بی نهایت بالاتر از زن ارج می نهاد... ولی در ته دلش، هرچه نهفته تر، بی آن که در بیان آید سرودی بود: *Ave Mater... Fructus Ventris...* نه، میوه در حق درخت خیانت نخواهد کرد...
اما، در این زمان، درخت بود که خیانت می کرد...

مارك با نگاهی سختگیر در این زن، در این مادر که از خاور به سویس باز آمده بود و به نحوی شگرف در محیط تخمیر شونده پاریس جولان می داد، می نگریست. در دیده اش او مظنون بود. آنت با آن زمختی که دلخواه مارك بود بر ضد این جهان که برایش يك دشمن شخصی شده بود واکنش نشان نمی داد. آیا آنت جهان را می پذیرفت؟ مارك نمی توانست در ته قلب او بخواند. ولی بر دهان او، در چشمان او، در سراسر شخص او، نوعی بی کارگی فعال، خوش بخت، خالی از سرکشی، دور از پشیمانی می دید. آخر، پشیمانی از چه؟ مارك مگر می خواست که مادرش از این جهان، از بدبختی ها و رسوایی های این مردم پشیمان باشد و خود در آن شرکت جوید؟ این کار شایسته خود او بود که هنوز در بازی تازه کار بود، - بازی ناگواری که در آن همه تلخی زندگی را چنان باید مکید که گویی این زرداب تلخ تنها برای خود شخص تقطیر شده است! آنت مجال آن یافته بود که با این مزه یا با این بیزاری آشنا شود. «زرداب تلخ به همه غذاها درآمیخته است. و این مانع از خوردن نیست! باید خورد. من زندگی را نقد

می‌گیرم. چاره دیگری ندارم...»

مارك نیز این زندگی را نقد می‌گرفت. ولی با سر خوردگی، با کینه، با خشمی فرو خورده. و تاب نمی‌توانست آورد که آن دیگری، مادرش، چنین به طبع با آن سازگار باشد، و حتی به نظر رسد که لذتی بی‌آزم از آن می‌برد. ولی مارك به چه حق مدعی بود که از آن منعش کند؟ - حقی که او، ناگفته، برای خود قایل شده بود: حق آن که چیزی بیش از پسر بود، حق مرد. این زن از آن او بود. - ولی اگر مارك این را به آنت می‌گفت، به ریشش می‌خندید. مارك می‌دانست. می‌دانست که حق با آنت خواهد بود. و از این رو باز بیش‌تر در خشم می‌شد.

باری آنت، پس از تجربه‌های رنگارنگ، بار دیگر در کوچه بود. و در آن تجربه آخری چیزی نمانده بود که پوستش کنده شود؛ و هر که جز او بود بخش عمده‌ای از اعتماد خود را به خویشان و به زندگی از دست می‌داد. ولی آنت، پوستش کلفت بود، و اما اعتماد، برای آنت خطر از دست دادنش هیچ نبود: چه حتی پروای داشتن آن هم نداشت. «اعتماد کند، به که؟ به چه؟ به خودم؟ زندگی؟... چه جفنگ! من چه می‌دانم؟ و چه احتیاجی به دانستن دارم؟... آن که بخواهد روی آینده بنا کند، مثل آن است که ساختمان را از سقف آغاز کند... این برای مردها خوب است!... برای من، زمین به این زودی کم نخواهد آمد. همیشه خواهم توانست پاهایم را روی زمین بگذارم. خوشا پاهای خوب و بزرگ من! همواره همان لذت را از راه رفتن می‌برند...»

به نظر نمی‌رسید که از سینه پهلویی که از پی‌گریب آمده بود و خوش‌بختانه در راه بازگشت، در ایتالیا، بر آن چیره شده بود دیگر اثری در بنیه نیرومندش به جا مانده باشد. و به رغم چهل و پنج سالی که از عمرش می‌رفت، حتی يك نشانه تغییر فصل در او نبود. سیلوی، که جوان‌تر از او بود، ناراحتی‌های این تغییر فصل را بی‌تسلیم و رضا احساس می‌کرد. (و اطرافیان‌ش آن را بیش‌تر احساس می‌کردند: زیرا خلق و خویش را بهبود نمی‌بخشید، نگران و ستوه‌آور بود). او میان خود و آنت مقایسه‌های اندوهباری می‌کرد و چنین می‌نمود که خواهرش را از آن سرزنش می‌کند. آنت می‌خندید و به او می‌گفت:

- زود شروع کردن همین نتیجه را هم دارد! پاکدامنی همیشه پاداش می‌بیند.

سیلوی غر می زد:

- چه پاکدامنی قشنگی! و تازه، با آن استفاده ای که حالا از آن می بری!
- تو از کجا می دانی؟...

نه، آنت هیچ استفاده ای از پاکدامنی خود نمی برد. و نه همچنین از تردامنی.
در حقیقت، او در این سال ها به نحو شگرفی از این و آن فارغ بود. گاه که بدان
می اندیشید، کم می ماند که از آن شرمنده شود: - سعی هم می کرد: ولی، آه، حتی
در این باره - درباره شرمنده شدن - به راستی توفیق نمی یافت:

- «آخر، من چه ام هست؟ چه؟ حتی نیروی ضد اخلاق بودن نداشته باشم؟...
و از همه بدتر: فارغ از اخلاق باشم... این چه تباهی است!... تو باید از خجالت
سرخ بشوی!... اوه! نه، همین بس است! به اندازه کافی من اکنون سرخ هستم...
گرچه، نه به اندازه این سیلوی بی چاره، با آن بادهای گرمی که بر او می وزد و
پیشانی و گونه ها و گردنش را مثل دشت پر شقایق می کند... چه تندرستی
بی جایی من دارم!...»

بی شک، دیدارش بیننده را به دلسوزی وا نمی داشت. با این همه، حال و
روزش درخشان نبود. زندگی اش ماه به ماه می گذشت، و ذخیره اش تنها کفاف
چند هفته اش را می داد. آن هم با محدودیت های جدی؛ در روز تنها يك بار غذا
می خورد، در رستوران های ارزان، که خوراك آن نه به مقدار فراوان بود و نه به
جنس مرغوب. ولی، خدا می داند چه گونه، همه چیز به او می ساخت.

آنت خوب می دید که پسرش، هرگاه که ملاقاتی دست می دهد، به بررسی
جدی رنگ روی شکفته اش می پردازد. مارك میل داشت که از آنت برای
بی قیدی وی که سر به رسوایی می زد حساب بخواهد. او رفتار مادر را بی قیدی
نام می داد، زیرا آنت مانند او با شوری سودایی بر ضد کسی یا چیزی
بر نمی خاست: چشمان کمی نزدیک بین و برجسته اش، بی آن که جانب چیزی را
بگیرد، سرگرم آن بود که همه چیز را بنگرد، همه چیز را منعکس کند. ولی هیچ
چیز از آنچه آنت می دید از دست نمی رفت، آنت تصویر آن را در زرفای وجود
خود حفظ می کرد. روزی به حساب آن همه می رسید... اما نه امروز! امروز او به
راه خود می رفت، و در گذار خویش همه بازتاب ها را می قاپید. و او از خوشی
شگرف خود که (تا چه مدتی؟...) همچنان ادامه داشت لذت می برد، بی آن که هیچ
کاری برای حفظ آن انجام دهد، همچنان که هیچ کاری برای به دست آوردن آن

نکرده بود. شگفت‌انگیزتر از همه آن نبود که او، در گشایشی که از پس تلاش فشرده سال‌های جنگ درگرفته بود، چند ماه یا چند سالی این خوشی را چشیده باشد؛ زمانه سراسر کم و بیش از آن بهره‌مند شده بود، و این خود تلافی طبیعی زندگی بر ضد مرگ بود. ولی، برای زمانه، این تلافی پس از دو سه سال ته کشیده بود؛ مانند آتشی که در توده‌ی گاه بیفتند، زود سوخته بود؛ و با آن نیز، انبار گاه؛ به زحمت اگر چار دیواری آن، لرزان و گشاده به روی باده‌ها و باران، برپا بود. اما در انبار آنت اثری از آتش به جا نبود؛ انبار او خوب ساخته شده بود، از سنگ محکم دج، و خرمن‌های آنت در آن مرتب نهاده بود؛ هم برای خرمن‌های سال گذشته در آن جا بود، هم برای خرمن‌های سال آینده. و مایه شگفتی در همین بود: خوشی او دوام داشت، حال آن که از آن دیگران، مانند کیفوری تریاک، در فرسودگی یا در بیزاری فرو رفته بود. پس مگر خوشی او با از آن دیگران از یک جنس نبود؟

البته که نبود! این خوشی بر پایه انرژی بود و با فعالیت نگه‌داری می‌شد. بی‌یاری مخدرات! با عمل... (ولی آیا این نوع دیگری از مخدر نیست؟) این که این فعالیت با توفیق همراه بوده یا نبوده باشد، اهمیتی فرعی داشت. با یا بی توفیق، همه چیزش سود بود. زیرا در هر قدم - اگر هم با لغزش همراه می‌بود - آنت از این عالم درگیر و دار مرگ و نوشدن، از این چمنزار انبوه که از تلاشی جهانی تغذیه می‌کند، ریزه‌های دیگر و دیگرتری را با شاخک‌های خود برمی‌داشت.

ولی، چرا میلیون‌ها شاخک دیگر که جوان‌تر و چالاک‌تر از آن خود او بود همان لذت را از جهان بر نمی‌گرفت؟ چرا این جوانان، برعکس، نوعی سرگیجه و بیزاری، یا خشم دیوانه‌وار و یا ترس توهم‌خیز، از آن برمی‌گرفتند؟ آنان در زیر چمن جز لاشه مرده چیزی نمی‌دیدند. خود آنت نیز آیا آن را نمی‌دید؟ - می‌دید. هم آنچه در بالا، هم آنچه در زیر بود. چه؟ روش گیتی بر همین نهاده است! بسا مرگ، بسا زندگی. و هر کدام زاده دیگری است... پس، جنگ را آنت دیگر محکوم نمی‌کرد؟ - او یکسر آماده بود تا مبارزه خود را بر ضد جنگ و بر ضد فرومایگانی که آن را به صورت بازی نفرت‌انگیز تعصب و خودپسندی و سودجویی خویش درآورده بودند از سر بگیرد... پس این همه را او چه گونه با هم سازش می‌داد؟... توضیح آن را از او نخواهید! سرشتش می‌داند، - آن سرشت

زنانه، ژرف، کور و مطمئنش که در قوانین بزرگ سراسر طبیعت سهیم است. ولی هوش او بر آن آگهی ندارد. - مگر تا این اندازه که اینک فروغ‌هایی در او گذر کرده‌اند؛ ولی این فروغ‌ها زودگذرتر از آن بوده‌اند که او توانسته باشد معنای روشن‌شان را نیز تشخیص دهد... آری، او همچون طبیعت با شوری سودایی بر ضد همه آنچه می‌کشد نبرد می‌کند. ولی باز همچون طبیعت با شوری سودایی برای همه آنچه زندگی دارد، از همه آنچه زندگی دارد، از همه این شعله‌های زندگی تازه که از گورستان سر به در می‌آورند، می‌سوزد. و هماهنگی مرگ و زندگی که عقلش قادر به بیان قوانین آن نیست، چشم‌ها، دست‌ها و حرکات او، جریان طبیعی زندگی او، سازش آن را بسیار به سادگی تحقق می‌بخشد.

آنت دوست دارد ببیند و زندگی کند. و در زندگی این چمنزار تازه که از خون مردگان می‌روید - («و خود من نیز آیا مرده نیستم؟ اما از نو زنده می‌شوم...») - همه چیز، حتی آنچه بدترین است، علاقه‌اش را به خود جلب می‌کند. نه، این زن بورگوندی دهان کوچکی ندارد. دشوارپسند نیست. راست و محکم ایستاده است؛ جز این هم نمی‌تواند باشد! برای کسی که تندرست است و اصل و تبار نیرومندی دارد، دیگر حاجت به گفتن آن نیست. ولی این هیچ‌گونه حقی به شخص نمی‌دهد که به دیگران بگوید: «آن باش که من می‌خواهم!» - «هه! دست من، آن باش که می‌توانی! من خوب خواهم توانست با آنچه هستی سازگار شوم... هیچ نمی‌گویم که به ریشتم نخواهم خندید... این یکی از خوشی‌های زندگی است... ولی این نباید مانع کار تو باشد، همچنان که مانع کار من نیست! بله، خواه برهنه و خواه جامه‌پوش، خودت را طبیعی نشان بده از بیا باش، زشت باش، بر ایم تو جالبی. خورش‌ها همه به یک اندازه خوشمزه نیست. ولی هر آنچه سیرم کند، من بدان خرسندم. گرسنه‌ام...»

این درست آن چیزی بود که مارک را از خود به در می‌کرد... این اشتباهی گستاخ، که (گویی) به خوب و بد غذا بی‌اعتنا بود... با این همه او نمی‌توانست خود را از این شادی حیوانی و آسوده و نیرومند که همه چیز را، بودن را و بودن‌ها را، می‌خورد برکنار بدارد. همچنین، بیش‌تر کسانی که با آنت در تماس بودند. آنان، اگر هم به اندازه کافی باهوش بودند که در چشمان روشن او که لمسشان می‌کرد فروغ طنز روشن‌بین را دریابند، نمی‌توانستند از آن آزرده

شوند. زیرا - و این کودکان کلانسال نمی توانستند این نکته را در بیان آرند، ولی احساسش می کردند - همیشه برای همه، حتی بدترینشان، يك حس مادری ناخودآگاه در ژرفای این نگاه بود.

آنت فرزندان خود را خوب انتخاب می کرد!

انتخابشان نمی کرد. آن هایی را که سرنوشت به دستش می سپرد می گرفت...
 گرچه این هم حرف است! هر قدر هم که بازوانش، سفت و پرگوشت، نیرومند بوده باشد، من نمی بینمش که این غول اهل اوورنی^۱ یا این گاوتر آشور، تیمون^۲ نام، این راهزن مطبوعات را روی بازوی خود داشته باشد! راست بخواهی، او بود که آنت را در چنگ داشت. آنت رفته بود و به جرگه زندانیان محکوم به کار او پیوسته بود.

يك روز که آنت در جست و جوی کار بود، به یکی از دوستان سابق دبیرستان خود، که بیست و پنج سالی می گذشت که دیگر ندیده بودش، برخورد. این زن که پیش از جنگ به يك محیط بورژوازی مرفه و سر به راه تعلق داشت، مانند بسیاری از افراد طبقه خود زندگی اش به سختی گراییده بود، و به تدریج که آخرین رگه های سرمایه اندکی که برایش مانده بود از سوراخ های صندوقچه به در می رفت، ماه به ماه از درآمدش کاسته می شد. پیش از جنگ او، به دنبال رسوایی دوگانه ای که زندگی خلاف قاعده و ورشکستگی مالی آنت برایش در محیط بورژوازی مردم آبرومند به بار آورده بود، با وی به سردی رفتار کرده بود. ولی، پس از جنگ که خود او را بیوه کرده ثروتش را به باد داده بود، او، با يك مادر و سه فرزند، ناچار شده بود از پایگاه آبرومندی آسوده خود فرود آید و هر جا و هر

۱: Auvergne، استان مرکزی فرانسه که مرکز آن شهر کلرمن فران Clermont-Ferrand، است.

2: Timon.

جور که دست داد روزی خود را بجوید. اصول زیبایی اخلاقی، گواهینامه های تحصیلی و آبرومندی خانواده اش چندان به کارش نمی آمد. او دیگر شرایط خود را به زندگی تحمیل نمی کرد. ناچار بود به شرایطی که زندگی در برابرش می گذاشت گردن نهد. و تازه می بایست بسیار خوش وقت باشد که زندگی شرایطی در پیش او بگذارد؛ زیرا زندگی در غم کشتی شکستگان خود نیست! ولی زن بی چاره، با آن که سر فرود می آورد، موفق نمی شد که بدان رضا دهد. همچنان «ردای بزرگی» اش را، - چروکیده و چرکین و نخ نما - به تن داشت، گویی که آن در تنش نشسته بود؛ با آن زاده شده بود و با آن می بایست بمیرد. و این برای بازماندگان بدبخت این نوع مردم که ناچارند در جنگل پس از جنگ به جست و جوی نان روزانه شان بروند، باری سنگین و دست و پاگیر است.

روزی که او به آنت برخورده بود، پاك سرگشته بود. واکنش نخستینش به سان جانوری بود که در تعاقبش هستند و خود را به نخستین پناهگاه درمی اندازد. بی شك او دیگر به آن ساعتی نمی اندیشید که آنت را در گذشته محکوم کرده بود! در آن هنگام او بر ساحل نشسته بود و آنت به آب افتاده بود. اکنون او به نوبه خود در آب بود؛ و آب او را می برد. و اینك به این شناگر برمی خورد که موفق شده بود بیست سالی خود را به روی آب نگه دارد. سراسیمه وار در او چنگ انداخت. دست کم، نخستین واکنش او چنین بود... ولی از دست آنت برایش چه کاری ساخته بود؟ این را او بی درنگ احساس کرد. آنت مانند خود او دست گیرنده داشت.

آنت سرگشتگی او را دید و به حرفش کشید. از گذشته چیزی نگفتند. سه جمله برایشان کافی شد که به حسابش برسند. زمان حال همه توجهشان را به خود می گرفت. زن، این تخته پاره انسانی، از آسیب تازه ای می لرزید، می جوشید و کف برمی آورد. نمی توانست به هیچ چیز دیگر بیندیشد... بریده بریده، با صدایی که از خشم می گرفت، آخرین مصیبتی را که بر او وارد شده بود باز گفت. او در اداره يك روزنامه پرتیراژ، جنجالی، که سر و صدای آن گوش پاریس را کر می کرد، يك شغل ماشینی نویسی به دست آورده بود. هر کسی می توانست حدس بزند که درون چنین منگنه ای نمی تواند جای آسایش باشد - ولی زن بی گناه چیزی از آن در تصور نیاورده بود. او هنوز فرزند روزگاری بود که در آن بورژوازی برای کاغذ چاپ شده احترامی قابل بود، و هنوز افسانه مطبوعات

آزادی خواه (که از همان روزگار بسی نخ نما شده بود) در ذهنش باقی بود و اشتغال بدن را نوعی روحانیت می شمرد. اما چون در آن غار چهل دزد افتاد، با عفریت هایی که به زبان و با نیزه دست و پنجه نرم می کردند، انگشت به دهن حیران ماند. و همه این گروه را يك شاه عفریتان رهبری می کرد که به تنهایی ترسناک تر از همه شان بود. يك مینوتور^۱ که نعره هایش يك میلیون خواننده را به لرزه درمی آورد و همواره سر آن داشت که آب کوزه اش را بر مهمانان خود پاشد، - تیمون (که بهتر بود نام خود را او بوی^۲ بگذارد). هیئت دبیران روزنامه، که میان ارباب و بیرونیان قرار داشت، سهم خود را از این آبیاشی ها دریافت می کرد: آنان به این تعمیم خوگیر شده بودند؛ و از بالا تا پایین دستگاه، هر کسی خود را روی آن که پایین تر بود می تکاند. بدین سان همه آب روی زن بدبخت ریخته می شد که بر چارپایه صاف آخر نشسته بود. حتی يك قطره از این باران به هدر نمی رفت. بار اول، زن بر آن شد که سرکشی کند. اما سرکشی اش دامنه ای پیدا نکرد. آنان در همان نخستین نظر دندان های قربانی خود را شمرده بودند. او سر و روی هراسان مرغی را داشت که با پرهای باد کرده می رود و خود را درست زیر چرخ های اتومبیلی می اندازد که می خواهد از آن پرهیز کند. و بازی در گرفت. اتومبیل ها به خرخر درآمدند. از همه طرف سر رسیدند. و این گلوله پر را برای همدیگر پرتاب کردند. در چنین حالی، خود بسنجید که آن پرنده سرگشته چه گونه قادر بود که انگشتانش و حواسش به کار خود باشد؛ در آن هیاهو موفق نمی شد جمله های بریده ای را که به او املا می شد دنبال کند؛ گمگشته، عقب می ماند؛ دیگر معنای کلمات را در نمی یافت، املاشان را از یاد می برد. - املا، این بالاترین افتخار، این *Pudendum*^۳ هوش بورژوازی^۳ و نتیجه را خود می توان به تصور آورد. آنان هیچ پروای سن و سال و حال شوریده زن نداشتند. و او در بازگشت به خانه، از پرخاش هایی که به او شده بود بیمار بود، شب در بستر خود اشک می ریخت. و بی بردگی سخنانی که روز از فراز سرش رد و بدل می شد، شب نیز در گوشش می پیچید. از آن به نفس می افتاد. سراسیمه می شد و با این دشنام ها

۱: Minotaure، غول افسانه ای که نیمی آدمی و نیمی گاو نر بود و آنتیان هر سال چند نوجوان به او باج می دادند.

۲: Ubu، قهرمان نمایشنامه ای از ا. زاری A. Jarry، به نام شاه او بو، مظهر حماقت بورژوازی.

۳: شرمگاه، عورت

گویی شکمش را پاره می کردند. - آخرین ضربت بعد از ظهر آن روز بر او وارد شده بود: يك مسخرگی رسوا که شاه او بود بیرانش را به تماشای آن مهمان کرده بود، و قربانی اش يك کشیش پیر بود که راه خود را گم کرده نزد او آمده بود تا اعانه بگیرد... صحنه بیش از آن به سلیقه قره گز بود که ما بتوانیم آن را در این جا به نمایش بگذاریم... کشیش که شیطان را به چشم دیده بود پا به فرار نهاد. مرغ نیز همین که فرصت یافت در رفت. مصمم بود که دیگر بدان جا پا نگذارد. آنت دست زیر بال ژولیده مرغ برده گوش می داد، و بی آن که سخن بگوید آهسته با دست بر او می زد و می کوشید تا آرامش کند. پس از آن که گفته زن به پایان رسید، آنت گفت:

- پس، دیگر محل تان خالی است؟

زن سکسکه هایش را فرو خورد.

- مبادا خواسته باشید جای مرا بگیرید؟

- برای چه نه؟ به شرط آن که نان را از دهانتان نقایم.

- من دیگر همچو نانی را نمی خورم.

- من نان های بدتر از این خورده ام! آخر می دانیم که بهتر است خیلی از

نزدیک به دست های نانوا نگاه نکنیم.

- من دست هایش را دیده ام. دیگر نمی توانم بخورم.

- من هم خواهم دید. و باز خواهم خورد.

زن سرگشته، با همه وسواسی که بر پیشانی اش چین می نشاند، به دیدن آنت

و خوش خویی اش، که با چانه او را به مبارزه می خواند، نتوانست از خنده خودداری کند.

- پیداست که اشتها دارید!

آنت گفت:

- چه کنم! من روح مجرد نیستم. پیش از هر چیز باید خورد. بعد، روح چیزی

از دست نخواهد داد. قول می دهم! روحم را من نمی فروشم.

آنت اطلاعات لازم را به دست آورد: مزد خوب بود؛ کار از حدود استعدادش

در نمی گذشت؛ دست بر قضا، این خوش بختی را هم داشت که از زمان های

گذشته با یکی از پاروزنان این کشتی آشنا باشد: يك سردبیر پیر، که در روزگاری که آنت در مهمانی‌ها با روزه، شوهر نداشته‌اش، سروسری داشت با او رقصیده بود. آنت منتظر پایان آن روز نشد تا جای آن زن را که هنوز گرم بود به دست آورد. با خود می‌گفت:

«همین را من کم دارم که تردید بکنم! دنیا قفسی است پر از بوزینه. ما در این قفس زاده شده ایم. نمی‌توانیم از آن بگریزیم. این‌ها، شکلك‌هاشان سراسر چیز تازه‌ای نیست که مرا به وحشت بیندازد. و اما آن اران اوتان بزرگ... خوب، خواهیم دید! کنجکاو که با او روبه‌رو بشوم...»

آری، کنجکاو... آنت اگر حوا می‌بود، در چیدن سیب از درخت تردید روا نمی‌داشت. بی‌روباہ بازی نمی‌رفت تا آدم را به چیدن آن وادارد... - «می‌دانم، خطر می‌کنم. برای آن هم خطر می‌کنم که بهتر بدانم. اخلاق کهنه توصیه می‌کرد که از خطر بگریزم. ولی اخلاق نو به ما یاد داده است که آن که خطر نمی‌کند هیچ چیز ندارد. - هیچ چیز نیست. من اگر نیستم، خواهم بود.»

کنجکاو بودن آیا عیب بود؟ - شاید، ولی در آنت این عیبی دلبرانه بود. زیرا کنجکاو در او با نوعی مبارزه جویی در برابر ناشناخته‌ای که به پیشوازش می‌رفت همراه بود. آنت تا اندازه‌ای روحیه شهبازان آواره گرد داشت. حال که گول‌ها نبودند، با بوزینه‌ها نبرد می‌کرد. و از آن گذشته، عذرش (که دون کیشوت لاگراندام از آن بی‌بهره بود) پیش نفس خود آن بود که دندان‌های تیزش در برابرش می‌نهاد: - خوردن. «بوزینه‌ها، به من غذا بدهید!»

در ورودش نخستین بار بدان جا، آنت سر برافراشت و محکم گام برداشت. می‌دانست که موقعیتش در اداره روزنامه آن نخواهد بود که برایش معین کنند، بلکه آنچه خود از همان دقیقه نخست برای خویش معین خواهد کرد. آنت، در پاسخ به پرسش‌ها، خونسرد بود و لبخند می‌زد و روشن سخن می‌گفت. بی‌يك کلمه پرگویی؛ ولی در بیست کلمه، بیان پاکیزه سوابق کار و معلومات خویش - (چیزهایی که در آن جا به دردش می‌خورد؛ چیزهای دیگر را بهتر است که شخص برای خود نگه دارد؛ کارفرمای نادان به دانستن آن از شما منت نخواهد داشت). - پس از آن، بی‌آن که پروای نگاه‌ها و گفته‌هایی کند که با آن برآوردش